

۱- بچه رو سرگرم کن!

پرهام، پسر ۱۶ ساله خانواده، روی مبل دراز کشیده و کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کند. صدای بحث نامفهوم مادر با فرزند دیگرش می‌آید. امیر، ۱۸ ساله در حالی که بهنام برادر ۸ ساله‌اش را دنبال خود می‌کشانند، وارد اتاق شده و خودش را روی مبل می‌اندازد.

امیر: پاشو برو بین مامان چی میخواد بخر بیار.

بهنام: من حوصله‌ام سر رفته.

پرهام: من دفعه قبل رفتم امروز نوبت توئه.

بهنام: من حوصله‌ام سر رفته.

امیر: مامان گفته من سر اینو گرم کنم حوصله‌اش سررفته.

پرهام خصمانه نیم نگاهی به بهنام می‌اندازد.

پرهام: بیخود اینو بهانه نکن. من نمیرم بیرون. کروناس! شوخی که نیست. نوبت توئه!

امیر متفکرانه نگاهی به پرهام و بعد نگاهی به بهنام می‌اندازد. ایده‌ای به ذهنش رسیده که لبخند می‌زند.

امیر: باشه... پس اگه می‌تونی تو اینو سرگرم کن. من میرم خرید.

پرهام راضی از جا بلند می‌شود و می‌نشیند.

پرهام: بسپرش به من!

امیر از جا بلند شده و از اتاق خارج می‌شود. بهنام با حالتی طلبکار رو به پرهام می‌کند.

بهنام: من حوصله‌ام سر رفته. یالا!

پرهام: می‌خوام برات قصه آموزنده بگم. خوب؟

بهنام سری تکان می‌دهد.

پرهام: ملانصرالدین مرد باحالی بود. تو بزرگیش کلی قصه داره ولی این قصه مال زمان بچه‌گی‌اشه.

بهنام: بچگی کی؟

پرهام: ملانصرالدین. همینی که میخوام قصه‌اش رو بگم.. یک روز بابای ملانصرالدین یک چاقوی

کوچیک داد بهش که..

بهنام: یک چاقو داد به کی؟

پرهام آهی می کشد.

پرهام: به ملانصرالدین چاقو داد.

بهنام: کی بهش چاقو داد؟

پرهام: باباش.

بهنام: بابای کی؟

پرهام: بابای ملانصرالدین.

بهنام: آهان.

پرهام: خلاصه داشتم میگفتم. باباش بهش گفت..

بهنام: به کی؟

پرهام: به ملانصرالدین

بهنام: آهان.

پرهام: خلاصه باباش گفت..

بهنام: ملانصرالدین به کی داشت می گفت؟

پرهام: ملانصرالدین نه باباش.. باباش بهش گفت که وقت کار با چاقو مواظب باش که..

بهنام: کی مواظب باشه؟

پرهام: ملانصرالدین

بهنام: آهان.

پرهام: بله گفت باید وقت کار با چاقو مراقب باشی که...

بهنام: چاقوی کی؟

پرهام از جا بلند شده و داد می زند.

پرهام: مامان من تا آخر قرنطینه می رم خرید. بگو یکی دیگه اینو سرگرم کنه.

بهنام: کیو سرگرم کنه؟

پرهام از اتاق بیرون می دود.